

به یاد محمود زارع

اسماعیل حق شناس

در راه بازگشت به بند در این فکر بودم که چطور خبر بریدن خلیل و لو رفتن تشکیلات زندان را برای بچه‌ها بازگو کنم شاید باورش برای خیلی‌ها که از او اسطوره ساخته بودند مشکل بود. فکر می‌کردم چه کسان دیگری حرف زده‌اند، موسی، محسن، بهروز... برای بقیه چه اتفاقی افتاده. خیلی‌ها از هم اطلاعات داشتند، هر کدام بریده باشند می‌توانند اطلاعات لو نرفته بیرون را بدهند. وضع خیلی خطرناک بنظر می‌رسید. خیلی‌ها در آستانه اعدام قرار می‌گرفتند.

خیلی از زندانیان بعد از آزادی دوباره فعالیت را شروع کرده بودند. یا هسته‌های مقاومت درست می‌کردند یا به عراق می‌رفتند. تشکیلات نقش موثری در هر دو مورد داشت. وحشت من بیشتر به خاطر تشکیلات نبود بلکه بدلیل اطلاعات خارج از زندان بود که اکثر زندانیان با روابط صمیمانه‌ای که با هم داشتند برای هم تعریف کرده بودند. در آن دوران من با اسم مستعار در زندان بودم و حتی نزدیک‌ترین دوستانم هم از آن اطلاع نداشتند. من همیشه شرایط زندان و بیرون را بخوبی تحلیل می‌کردم.

یک روز صبح اسم من و چند نفر دیگر را برای رفتن به بازداشتگاه از بلندگوی بند اعلام کردند. ترسیده بودم. شرایط بازداشتگاه خیلی وحشتناک بود. از بند بیرون رفتیم و جلو هشتی تحویل پاسدارانی شدیم که ما را به بازداشتگاه می‌بردند. ماشین مخصوص حمل زندانیان و جنازه‌ها که شبیه به آمبولانس بود جلو در بزرگ منتظر بود. همان ماشینی که بارها با آن به بازداشتگاه و بلعکس منتقل شده بودم. خدا می‌دانست جنازه چند نفر را تا بحال با آن حمل کرده‌اند. بوی مخصوصی در ماشین پیچیده بود. کف ماشین تعداد زیادی چشم‌بند بود. چشم‌بندها را می‌بایست هنگام خروج به چشم می‌گذاشتیم. ماشین دو پنجره کوچک رو به بیرون داشت اما کرکره‌های آهنی که روی آن نصب شده بود مانع از دیدن بیرون می‌شد. فقط قسمتی از آسمان معلوم بود. خیلی دلم می‌خواست یکبار دیگر مردم و خیابان‌ها را ببینم. دلم برای مردم تنگ شده بود. می‌توانستم حدس بزنم از کدام خیابان‌ها عبور می‌کنیم. در بین راه با هم شوخی می‌کردیم و می‌خندیدیم. شاید ترسیده بودیم و یا شاید مرگ را مسخره می‌کردیم. حدود نیم ساعت در راه بودیم. همین اینکه رسیدیم صدائی از بیرون امر کرد چشم‌بندها را بزیم. یکی یکی پیاده شدیم و کورمال کورمال جلو رفتیم. یک پاسدار آستین نفر اول را گرفته بود و بقیه دشت‌شان روی شانه نفر جلویی بود. وارد راهرو اصلی شدیم. بازرسی بدنی شدیم. چیز ممنوعه نداشتیم. لباس‌ها پوشیدیم و دوباره به راه افتادیم و یک جا رو به دیوار ایستادیم. بوی غذا در راهرو پیچیده بود. سرما از ار دهنده بود. وقتی از ایستادن خسته شدم این پا و آن پا کردم و بالاخره همان‌طور رو به دیوار روی زمین نشستیم. بقیه هم همین کار را کردند. خسته شده بودیم و نمی‌دانستیم چه مدت باید منتظر می‌ماندیم. موقع نشستن کسی به ما اعتراض نکرد. متوجه شدیم کسی در راهرو نیست. یکی یکی چشم‌بندها را کمی بالا زدیم. راهرو خلوت بود. به نظر می‌آمد بازداشتگاه نسبت به چند سال قبل تغییراتی کرده. اتاق‌های چوبی ساخته بودند نیمی از راهرو را گرفته بود. با هم پیچ می‌کردیم و آهسته می‌خندیدیم. صدای پائی از انتهای راهرو می‌آمد. چشم‌بندها را پائین کشیدیم. صدای پا نزدیک شد و یک نفر با صدای آرام گفت: کی گفت بنشینید. من گفتم: خسته بودم نشستیم. ناگهان لگد محکمی به پهلوئی من زد نقش زمین شدم. دوباره به صف شدیم. می‌خواستند ما را بین بندها و سلول‌ها و تقسیم کنند. دلم می‌خواست به انفرادی بروم. بندهای عمومی وحشتناک بودند و توابع بقیه زندانیان را آزار و اذیت می‌کردند. دعا و نماز و ناله و گریه آنها آدم را کلافه می‌کرد. انفرادی‌ها سرد و کم نور بودند ولی بهتر از عادل‌آباد و بندهای عمومی بازداشتگاه بود. خاطرات بد بازداشتگاه در ذهنم زنده شد.

در سال ۶۰، در آن روزهای اعدام‌های جمعی، بندها از خون و چرک و شکنجه شدگان پر بود. چه روزها و شبه‌هایی را در اینجا بسر بردیم. پیر و جوان و دختر و پسر؛ صدای ناله و فریادهایمان به گوش هیچکس نمی‌رسید.

وارد راهرو انفرادی‌ها شدیم. خوشحال شدم که به بند نرفتیم. داخل سلول شدم و چشم‌بند را برداشتم. یک نفر روی یک پتوی سربازی روی زمین خوابیده بود. از سرما خودش را جمع کرده بود. دستی روی سرش کشیدم بلند شد و نشست. بوی خون و عفونت تندی در سلول پیچیده بود. سلام کردم. آشنا نبود. اسمش عبدالله و بچه بوشهر بود. صورتی تیره و اندامی لاغر و بلند داشت. پاهایش در باند کثیفی پیچیده شده بود و زخم‌های تتش چرک کرده بود، به سختی حرف می‌زد. با اینهمه گفت و گویمان را ادامه دادیم. از او پرسیدم:

کی دستگیر شدی؟

جواب داد: سه هفته پیش.

باز جوئی‌ات تمام شده؟

نمی‌دونم، دیروز از زیرزمین آمدم بالا.

چند دفعه رفتی زیرزمین؟

۲ دفعه

چند تا ضربه شلاق خوردی؟

هر دفعه ۳۰ تا ۴۰ ضربه اولش به هوش بودم، بعد حساب از دستم در رفت.

پیراهن خون‌آلودش را کمی بالا زدم. از جا پرید: دست نزن! درد می‌گیره!

می‌خواستیم ببینیم زخم‌های کمرش هم چرک کرده یا نه. کابل رو کابل خورده بود. زخم‌ها هنوز تازه بودند. پرسیدم: چرا درخواست پانسمان نمی‌کنی؟

پاسخ داد: کسی که پانسمان می‌کند از تو ابهاست، خیلی عوضی و بدجنسه، به دردسرش نمی‌ارزه.

سلول ما خیلی کوچک بود. اگر یک نفر دیگر به ما اضافه می‌شد باید روی هم می‌خوابیدیم. توالت و دستشویی نداشت. سه نوبت در روز حق استفاده از دستشویی داشتیم آن‌هم به مدت ۵ دقیقه برای هر سلول. سلول‌ها از یک تا ۶-۷ نفره بود. چند لیوان، بشقاب و یک پارچ پلاستیکی و یکی دو پتو تنها دارایی ما بود. پارچ آب‌خوری در سلول انفرادی نعمت بزرگی بود. در طی روز اگر شاش داشتیم از آن استفاده می‌کردیم. اگرچه فقط چند ساعتی بود که وارد سلول شده بودم ولی خیلی زود به آن عادت کردم. روی دیوارها یادگاری‌های زیادی نوشته شده بود. زندانیان سعی کرده بودند آن‌ها را پاک کنند اما می‌شد بعضی از اسم‌ها را خواند.

صدای باز و بسته شدن در سلول‌ها می‌آمد. بلندگوئی در راهرو به کار افتاد و دعای قبل از اذان پخش شد. موقع نهار و استفاده از دستشویی بود. از صدای کشیده شدن پاها روی زمین می‌شد فهمید که همه سلول‌ها پر است و بقیه وضع بهتری از عبدالله ندارند.

در سلول ما باز شد. چشم‌بندها را طوری گذاشته بودیم که فقط جلوی پا را می‌شد دید. به عبدالله کمک کردم بلند شد. درد داشت و به سختی راه می‌رفت اما آه و ناله نمی‌کرد. با اینکه زندانیان را نمی‌دیدیم می‌توانستیم حس کنیم که او تا چه اندازه نسبت به عکس‌العمل عبدالله احساس حقارت می‌کند. به سرعت از توالت و دستشویی استفاده کردیم و به عبدالله کمک کردم دست و رویش را شست. از دستشویی کسانی استفاده می‌کردند که تازه شکنجه شده بودند و کمتر حوصله و توان نظافت آنجا را داشتند. پس در فرصت باقی مانده به سرعت توالت و دستشویی را نظافت کردم و زمین آن را دستمال کشیدم. به سلول برگردانده شدیم. غذا عدس پلو بود، کم بود ولی هنوز گرم بود.

از آنجا که از چشم‌هایمان محروم بودیم، گوش و باقی حس‌هایمان پویایی خاصی یافته بودند و بو و صداها را جذب می‌کردند. بوی غذا، بوی خون و عفونت، بوی مواد ضدعفونی کننده، صدای خنده و صدای داد و فریاد زندانی موقع شکنجه، صدای پا، صدای کلید، صدای موریس و صدای سرفه و عطسه. صدای بلندگو آزار دهنده بود. یک نفر سخنرانی می‌کرد اما من هیچ چیز از آن نمی‌فهمیدم. عبدالله هم نمی‌فهمید. وقتی بلندگو روشن بود ما می‌توانستیم بلندتر حرف بزنیم، صدایمان بیرون نمی‌رفت.

در سر و صدای بلندگو خوابان برد. عبدالله در خواب ناله می‌کرد و هذیان می‌گفت. از سرما از خواب بیدار شدم. عطسه می‌کردم. بچه‌ها همیشه می‌گفتند من با صدای خاصی عطسه می‌کنم. از صدای عطسه من دوستانم فهمیدند من هم نزدیکی‌های آن‌ها هستم. صدای موریس می‌آمد. حسن بود که سلام می‌کرد. شاید چهار سلول آن طرفتر من بود فرهاد هم با او بود. بهروز و محمود زارع هم در سلول بغلی بودند.

عبدالله بیدار شده بود. می‌خواست چیزی بگوید اما از او خواش کردم سکوت کند. او ابتدا متوجه نمی‌شد ولی بتدریج صدای موریس را که با ته قاشق روی دیوار یا کف زمین زده می‌شد تشخیص داد. گرچه نمی‌توانست آن را بخواند. در واقع قواعد موریس ما با موریس که زندانیان زمان شاه داشتند کمی فرق می‌کرد. قواعد آن را فقط تعدادی از بچه‌های قدیمی بلد بودند. "من در آوردی بود."

با محمود و بهروز چندین ساعت با همین طریق صحبت می‌کردم و اطلاعات رد و بدل می‌کردیم. وضع بچه‌ها و اطلاعات لو رفته مهم‌ترین مسائل ما بود. چند روز بعد صدای بلند و آشنائی به گوشم رسید. صدای نصیری، باز پرس دادگاه انقلاب بود. معلوم نبود اینجا چه کار می‌کند. حتما آمده بود تا با شکنجه کردن منافقان و کافران جای بهتری در بهشت برای خود دست و پا کند. آدم وحشی، بی تربیت و اوباشی بود. همیشه عادت داشت زندانیان را مسخره کند و فحش‌های رکیکی می‌داد که لایق خودش بود. خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم با مشت دهانش را له کنم. او جزء باندی بود که دادستانش آخوند میرعماد و حاکم شرعش رضائی بود. آن‌ها در شهرهای بندرعباس، آباده و بوشهر زندانیان را قتل‌عام کرده بودند و از مدتی پیش در شیراز مستقر شده بودند.

نصیری با بعضی از زندانیان در انفرادی صحبت می‌کرد. آمده بود به وضع بازداشتگاه سرکشی کند. به سلول بغلی که محمود زارع در آن بود رفت. محمود در مورد وضع بد بازداشتگاه و انفرادی‌ها حرف زد و می‌گفت هواخوری هفته‌ای یکبار کم است و پانسمان زخم‌ها دیر دیر انجام می‌شود و باقی چیزها. در بین صحبتش اشاره کرد که در زندانهای اسرائیل با زندانیان فلسطینی بهتر از ما رفتار می‌شود. نصیری از شنیدن این حرف عصبانی شد و شروع به فحش‌های رکیک کرد. صدای رد و بدل شدن مشت و لگد به خوبی به گوش می‌رسید و نشان می‌داد که محمود با نصیری درگیر شده است. ظاهراً بهروز سعی می‌کرد آنان را از هم جدا کند ولی محمود، نصیری را حسابی زیر مشت گرفته بود. ناگهان صدای شلیک کلت کمری آمد و همه جا ساکت شد. بعد صدای آخرین ناله‌ها، فریادها و جان دادن محمود را شنیدیم و صدای گریه بهروز و صدای دویدن بازجوها و زندانیان‌ها را. نصیری گلوله‌ای در سر محمود شلیک کرده بود و حالا عربده می‌کشید و فحش می‌داد و حریف می‌طلبید. دقایقی بعد صدای گریه بهروز و بغض‌های فرو خورده ما، همراه با صدای شست و شوی زمینی که خون محمود بر آن ریخته بود، در نوحه آهنگران گم شد.